سنگر کتاب

این شش کتاب عجیب و غریب

تقریبا تمام ناشران جبهه فرهنگی انقلاب، آن‌قدر که به روزهای دفاع مقدس پرداخته‌اند، حواس‌شان به رخدادهای انقلاب اسلامی و روزهای مبارزه نبوده است اما انتشارات سوره مهر در میان کتاب‌هایی که روایتی دست اول از مبارزات انقلابی و روزهای منجر به پیروزی انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷ است، کتاب‌های بی‌نظیری دارد. از شش کتابی که در سنگر کتاب این هفته برای‌تان فهرست کرده‌ایم، شاید بیشتر از همه خاطرات استاد عزت مطهری با عنوان «خاطرات عزت‌شاهی» را دیده و خوانده باشید اما به جرأت می‌توان گفت بقیه این کتاب‌ها هم به‌شدت خواندنی و قابل توجه هستند.

خاطرات مرضیه حدیدچی

سال‌های بی‌قرار

خاطرات عزت‌شاهی

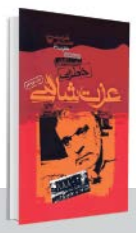

خاطرات احمد احمد

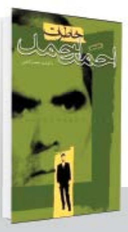

برای تاریخ می‌گویم

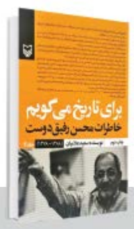

خاطرات سید مرتضی نبوی

خون نگار

حال‌وهوای کاشانی‌ها در ۱۲بهمن

خدایا خودت نگهدارش باش!

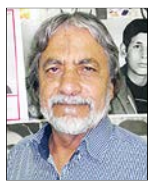

موسی کیخا
مبارز دوران انقلاب

ساعت ۶ صبح است. پنجشنبه فرارسیده و هواپیمای حامل امام هم‌اکنون به‌سوی تهران در حرکت است. تقریبا تمام مردم کاشان با شادی و اضطراب در منازل، پای رادیو نشسته و اخبار امام را دنبال می‌کنند. فکر نمی‌کنم دیشب کسی خوابیده باشد. ۷ از رادیو اعلام شد که هواپیمای حامل امام‌خمینی ساعت ۸ و ۳۵دقیقه در فرودگاه مهرآباد بر زمین خواهد نشست. لحظه‌به‌لحظه خوشحالی مردم بیشتر می‌شود. کوچه‌ها و خیابان‌ها خلوت است و همه پای رادیوها نشسته‌اند چون اعلام شده که ورود رهبر کبیر انقلاب مستقیما از تلویزیون پخش می‌شود. همه منتظر ورود رهبرشان هستند. ما چند خانواده در یک منزل اجاره‌نشین هستیم و یک خانواده از ما تلویزیون دارد. همه ما که حدود ۲۰ نفر هستیم، در اتاقی که تلویزیون قرار دارد نشسته‌ایم و چشم به آن دوخته‌ایم. برای دیدن رهبر در صفحه تلویزیون لحظه‌شماری می‌کنیم. در دل‌مان غوغاست. مقارن ساعت ۹ و ۳۰ دقیقه صبح در اولین تصویر، پلکان هواپیما ظاهر شد. عده‌ای از فقها و علمای عظام و افرادی دیگر به داخل هواپیما رفت‌وآمد می‌کردند. لحظه‌ای بعد امام عزیزمان بعد از ۱۵ سال از هواپیما خارج شد. کمک‌خلبان به یاری امام آمد و دست آقا را در دست گرفت. از پلکان هواپیما پایین آمد. فریاد و گریه شوق ما فضای اتاق را پر کرد. این جمله بر زبان همه ما جاری شد: «خدایا خودت نگهدارش باش». هنگامی که قدم‌های استوار رهبر به خاک وطن رسید، پروانه‌ها دور امام را گرفتند و افسران محافظ اطراف رهبر به گردش درآمدند. چند عکاس و خبرنگار از پلکان هواپیما بالا دویدند و یکی از این افراد دست خود را بالا برد و همین‌طور نگه داشت؛ جملاتی می‌گفت که چون تلویزیون صدا نداشت، نفهمیدیم چه می‌گوید. لحظه‌ای بعد تصویر قطع شد و یکباره عکس کثیف شاه جلاد صحنه تلویزیون را سیاه کرد. قلب همه فروریخت و خشم و اضطراب شدیدی وجود ما را در بر گرفت. همه مات‌ومبهوت شدیم اما چون پیش‌بینی می‌شد بختیار خائن به چنین حیله‌ای دست بزند خودمان را کنترل کردیم. بلافاصله به اتاقم آمدم، وضو گرفتم و برای سلامتی رهبر به نماز ایستادم. به یکباره فریاد «مرگ بر بختیار» فضای شهر را در هم شکافت. لحظه به لحظه اضطراب ما بیشتر می‌شد که رابطه‌مان با تهران قطع و چنین حالتی مسلما در کشور حکمفرما شده است. با عجله به خیابان رفتم و سیل جمعیت خشمگین را دیدم که در حرکت هستند و با یک پرچم قرمز بزرگ و یک پرچم سبز عکس امام را با خود حمل می‌کردند. جمعیت بدون وقفه فریاد می‌زد و شعار «مرگ بر بختیار» می‌داد. مضمون اشعار و سروده‌ها چنین بود: «ما آمده‌ایم به استقبالت ای رهبر قلب‌های ستمدیده، ما آماده‌ایم جان‌مان را در راه قدمت نثار کنیم تا آرمان‌های ملکوتی‌ات را جامه عمل بپوشانیم، اکنون بختیار، این نوکر جیره‌خوار، دشمن سرسخت ماست، او مسئول قطع برنامه تلویزیونی است.» لحظه‌ها به کندی گذشت تا این‌که ساعت ۳ بعدازظهر رادیو ایران در اخبار خود اعلام کرد که امام خمینی به سلامتی به بهشت زهرا وارد شدند. این خبر پس از اضطراب شدید نصف روز گذشته، مردم را بسیار خوشحال کرد. بلافاصله مردم به مناسبت ورود رهبر جشن ساده‌ای با پخش شیرینی و نقل برگزار کردند.

بازخوانی ۱۲بهمن ۱۳۵۷ به قلم سید محمود گلابدره‌ای

راهی از میان گل‌های میخک

میثم رشیدی مهرآبادی
دبیرگروه پایداری

در روزهایی که هیچ‌کسی به اهمیت روایت وقایع انقلاب توجهی نداشت، سیدمحمود گلابدره‌ای با سختی خودش را از خانه‌اش در کرج به تهران می‌رساند تا از نزدیک در جریان اتفاقات دی و بهمن ۱۳۵۷ در تهران باشد و بعد از آن هم بی‌فاصله قلم برداشت و برای همه ما «لحظه‌های انقلاب» را ماندگار کرد. گلابدره‌ای که از اهالی ادبیات بود و شاگردی جلال آل‌احمد بر روحیاتش تأثیر گذاشته‌بود، می‌دانست باید یک جفت چشم و گوش قرض کند و جزئیات را با دقت بالایی ببیند و ثبت کند. بی‌اغراق می‌شود گفت هیچ روایت دست‌اولی از روزهای پیروزی انقلاب به اندازه جملات رک و راست سیدمحمود، دل آدم را نمی‌لرزاند و یاد و خیال را به آن روزهای خون و گلوله نمی‌برد. گلابدره‌ای گرچه سال ۱۳۶۱ همراه همسر و فرزندانش به دلیل جنگ به سوئد رفتند، ولی خودش در زمان جنگ به ایران برگشته و بارها به جبهه رفت. کتاب لحظه‌های انقلاب سال‌ها به صورت نمایشنامه از صدای جمهوری اسلامی پخش می‌شد. سال ۱۳۶۹ به آمریکا مهاجرت کرد و پس از اقامتی ۱۰ ساله که در بی‌خانمانی گذشت و در کتابی به نام «ده سال هوملسی آمریکا» آورد، به ایران بازگشت. سید محمود ۱۵ مرداد ۱۳۹۱ غریبانه در زادگاهش به دیدار خدا رفت. آنچه می‌خوانید گزیده‌ای از حس و حال او در ۱۲بهمن ۱۳۵۷ است.

حکومت نظامی یا حکومت مردمی

قبل از ورود امام (۱۲بهمن) شب نشسته‌بودیم دور هم. حالا همه مطمئن بودیم آقا فردا می‌آید. تصمیم گرفتیم برویم دوری بزنیم و از آن طرف هم برویم خیابان خورشید تا آنجا نزدیک‌تر باشیم؛ نزدیک‌تر به کجا معلوم نبود؟

هیچ‌کس نمی‌دانست. از خانه زدیم بیرون. حکومت نظامی، شده‌بود حکومت مردمی. سراسر خیابان آیزنهاور، مردم ریخته‌بودند بیرون و با شلنگ، آب می‌پاشیدند و جارو کرده و آت‌وآشغال را جمع می‌کردند. تیرآهن‌های دیروزی را (که برای بستن راه، وسط خیابان انداخته‌بودند) «یاعلی»گویان از کف خیابان برمی‌داشتند و می‌گفتند و می‌خندیدند. خیابان و میدان شهیاد تا خود فرودگاه را کرده‌بودند مثل دسته گل. حالا حکومت نظامی ماستمالی شده‌بود.

مثل شب عروسی

همه جا دست خود مردم بود و در و دیوار را تمیز می‌کردند. حتی ته سیگار را توی تاریکی از کف پیاده‌رو برمی‌داشتند. انگار نذر داشتند. مادرم و خواهرم و بچه‌ها هم از ماشین ریختند بیرون و مشغول شدند. پیمان با بچه‌های خواهرم همگی با هم مثل مرغ که دانه برمی‌چینند، پخش‌وپلا شده‌بودند و آت‌وآشغال جمع می‌کردند. کف خیابان، مثل آینه می‌درخشید. امشب، برقی‌ها از همان سر شب تا حالا، برق را قطع نکرده‌بودند… بعد از یکی دو ساعت گشت‌زدن، هم از خورشید آمدیم و من با سعید قرار گذاشتم که بچه‌ها بروند تا بتوانند خوب آقا را ببینند. آقا بنا بود از سه‌راه شاه هم بگذرد و آپارتمان سعید خوب جایی بود. تا نصفه‌های شب بحث کردیم. مثل شب عروسی که دور اتاق عروس تا صبح می‌نشینند و حرف می‌زنند، ما هم نشسته‌بودیم می‌گفتیم که حالا توی پاریس است، حالا دارد سوار می‌شود، چه می‌گوید و همین‌طور هرکسی حدس می‌زد. کم‌کم خواب‌مان گرفت و خوابیدیم.

مردم! گول نخورین

روز واقعه صبح زود از خواب پریدم. زن‌ها سوار ماشین شدند که بروند آپارتمان سعید، سه‌راه شاه و من با بقیه اول خواستیم برویم بهشت‌زهرا که بعد تصمیم گرفتیم بیاییم دم دانشگاه. چون آقا ۹ و ۳۰ دقیقه می‌آمد و بعد، ۱۰ می‌رسید دم در دانشگاه و آنجا بنا بود صحبت کند. یکی دو نفر سر کوچه بودند و داد می‌زدند: «مردم، گول تلویزیون رو نخورین. این حرفا رو زدن که مردم تو خیابونا نریزن. گفتن مراسم ورود آقا رو پخش می‌کنیم که مردم به پیشواز نرن و تو خونه‌ها بمونن.» آنها هم می‌گفتند، مردم در خانه نمی‌ماندند. با این‌که ساعت ۷ بود، وقتی رسیدم به چهارراه پهلوی (ولی‌عصر)، همه جا بسته‌بود. مردم کیپ تاکیپ ایستاده‌بودند. سر درخت‌ها و سردر مغازه‌ها، سر بام‌ها، همه جا نشسته و ایستاده جا گرفته‌بودند. تازه متوجه شدیم چقدر دیر از خانه بیرون آمده‌ایم.

مردم به هم جوش خورده‌بودند!

از شوهرخواهرم و بچه‌ها جدا شدم و فرو رفتم توی جمعیت و هر جوری بود خودم را رساندم به صحن جلوی در دانشگاه. از زیر تریلی دولا دولا خزیدم و از آن طرف سر درآوردم. جلوتر نمی‌شد رفت. مردم به هم جوش خورده‌بودند. هرچه کردم نشد. چند دقیقه‌ای ایستادم که ناگهان یکی از بچه‌ها را دیدم. بازوبند بسته، آن وسط ایستاده‌بود. اسمش را بلد نبودم. او هم اسم مرا نمی‌دانست. از آن بچه‌هایی بود که هر روز همدیگر را اینجا و آنجا می‌دیدیم. صدایش کردم، جلو آمد و گفت: کجا بودی تو؟ حالا کجایی؟ دستم را گرفت و کشید تو و برد کنار مردی که کنار میکروفن ایستاده‌بود. گفت: «آقای احمدی، این آقا…» داشت معرفی می‌کرد که چهار پنج نفر خبرنگار خارجی آمدند. کارت می‌خواستند. مرد مسئول، انگلیسی بلد نبود. با خارجی‌ها حرف زدم و ترجمه کردم و نام آنها را روی کارت نوشتم و زدم به سینه‌شان. همان پسر گفت: «تو پس انگلیسی هم بلدی؟» یکی گفت: «این آقا از کجا آمده اینجا؟» اینجا پای میز قدغن بود. پسر گفت که این آقا و در گوش احمدی پچ‌پچ کرد.

راهی از میان گل‌های میخک

قدمت بر چشم و قلب ماست به آغوش ملت

حالا ساعت از ۹ صبح هم گذشته‌بود و رادیو هیچ نمی‌گفت، موسیقی پخش می‌کرد، آهنگ پخش می‌کرد. مردی که رادیو را به گوشش چسبانده‌بود، وقتی به ساعتش نگاه کرد و دید که ۱۰ شده، از بغل‌دستی‌اش هم پرسید و مطمئن که شد، محکم رادیو را کوبید کف زمین و ناسزا گفت. انگار خواب بودم حالا چو افتاده‌بود که آقا در فرودگاه است. همین‌طور این خبر از فرودگاه رسیده‌بود اینجا. مردم هجوم آوردند، طوری که ردیف اول که دورتادور ایستاده‌بودند، ریختند روی هم… آنهایی که گل میخک در دست داشتند، گل‌ها را ریختند روی زمین و ما با گل‌ها راهی درست کردیم از پای میز تا وسط خیابان. گل‌ها که تمام شدند، ناگهان همه حمله کردند، پشت سرش مینی‌بوس و باز مینی‌بوس و همین‌طور مینی‌بوس پشت مینی‌بوس می‌آمد، به درو پیکر سقف مینی‌بوس آدم آویزان بود. پشت سرش ماشین تلویزیون آمد. مردم حمله کردند.

همه صلوات می‌فرستادند

ما خود با جمعیت جلو می‌رفتیم. ناگهان، آقایی از پشت آقایان پرید و دوید به طرف خیابان. چند نفر ریختند و گرفتندش و ریختند بر سرش. مردم حمله کردند. حالا مینی‌بوس پشت مینی‌بوس می‌آمد. بلندگوهای مینی‌بوس‌ها صدا می‌کرد. مشخص نبود چه می‌گویند؟ حالا همه ریخته‌بودند توی خیابان، صحن جلوی در دانشگاه پر شده‌بود و ما هم گم شده‌بودیم توی جمعیت. ازدحام مثل آب لبنرلبنر می‌خورد و جابه‌جا می‌شد و موج حرکت می‌کرد و دیواره گوشتی مسیر، خیابان تنگ و تنگ‌تر می‌شد و آن وسط ماشین‌ها، مینی‌بوس‌ها، موتورسوارها و نگهبان‌ها مثل ماهی مردم را می‌شکافتند و می‌رفتند. همه جا آدم بود و به در و پنجره ماشین‌ها که در حرکت بودند، آدم آویزان بود و همان‌ها بودند که حواس مردم را پرت می‌کردند. گاهی به ماشین جلویی و گاهی به عقبی اشاره می‌کردند که آقا، اینجاست و آنجاست. ما پشت سر همه گیر کرده‌بودیم. حالا جمعیت پشت ماشین‌ها می‌رفت. ماشین آقا رفته‌بود. کدام یکی بود و کی رفته‌بود؟ کسی نمی‌دانست. همه صلوات می‌فرستادند.

باورم نمی‌شد!

حتی یکی از آدم‌هایی که اینجا بود و دوروبر من بود، ماشین آقا را هم ندیده‌بود. آقا رفته‌بود. انگار یکی گولم زده‌بود، سرم شیره مالیده‌بود، کلک خورده‌بودم. حس می‌کردم آقا اصلا بنا نبوده اینجا بیاید. احساس عجیبی داشتم. کارت را از سینه کندم، بازوبند را هم باز کردم و با جمعیت راه افتادم. چاره‌ای نداشتم. آقا را ندیده‌بودم. جمعیت می‌رفت و من هم توک پا توک پا می‌رفتم. از دار و درخت و در و دیوار آدم می‌ریخت. تا سه‌راه شاه جمعیت آمده‌بود و جمعیت می‌خواست همین‌طور دنبال آقا برود تا بهشت زهرا. افسرده و پکر شده‌بودم. آمدم به خانه سعید. بچه‌ها رفته‌بودند. ساعت نزدیک ۳ بعدازظهر بود. جالب اینجا بود که سعید و زنش حتی ماشین آقا را هم ندیده‌بودند. می‌گفت: «ساواکی‌ها اینجا جمع بودند.» زنش تمام این وقایع را در خواب دیده‌بود. من انگار خواب بودم. باورم نمی‌شد آقا را ندیده‌ام. لال شده‌بودم.

حل سودوکو ۴۳۱۱

۶	۷	۳	۹	۲	۱	۵	۴	۸				۵	۹	۷	۱	۴	۳	۶	۸	۲
۲	۹	۵	۴	۸	۶	۳	۱	۷				۴	۶	۸	۵	۹	۲	۱	۳	۷
۴	۸	۱	۷	۵	۳	۶	۲	۹				۱	۳	۲	۷	۶	۸	۵	۹	۴
۱	۵	۸	۶	۴	۷	۹	۳	۲				۷	۱	۴	۲	۸	۵	۹	۶	۳
۷	۲	۴	۳	۹	۸	۱	۵	۶				۶	۵	۳	۹	۱	۷	۲	۴	۸
۹	۳	۶	۵	۱	۲	۷	۸	۴				۸	۲	۹	۶	۳	۴	۷	۱	۵
۵	۶	۷	۲	۳	۴	۸	۹	۱	۵	۲	۴	۳	۷	۶	۴	۲	۱	۸	۵	۹
۳	۱	۲	۸	۷	۹	۴	۶	۵	۷	۳	۹	۲	۸	۱	۳	۵	۹	۴	۷	۶
۸	۴	۹	۱	۶	۵	۲	۷	۳	۸	۶	۱	۹	۴	۵	۸	۷	۶	۳	۲	۱
						۷	۳	۴	۶	۹	۸	۱	۵	۲						
						۹	۸	۲	۳	۱	۵	۷	۶	۴						
						۵	۱	۶	۲	۴	۷	۸	۹	۳						
۸	۷	۶	۵	۳	۴	۱	۲	۹	۴	۷	۶	۵	۳	۸	۷	۹	۱	۲	۴	۶
۳	۲	۴	۹	۸	۱	۶	۵	۷	۱	۸	۳	۴	۲	۹	۵	۳	۶	۷	۱	۸
۹	۵	۱	۶	۲	۷	۳	۴	۸	۹	۵	۲	۶	۱	۷	۸	۴	۲	۳	۹	۵
۲	۱	۷	۴	۵	۶	۸	۹	۳				۱	۷	۳	۲	۶	۴	۵	۸	۹
۶	۸	۹	۲	۷	۳	۵	۱	۴				۹	۴	۵	۳	۱	۸	۶	۷	۲
۵	۴	۳	۱	۹	۸	۷	۶	۲				۲	۸	۶	۹	۵	۷	۱	۳	۴
۴	۶	۸	۷	۱	۹	۲	۳	۵				۸	۹	۲	۶	۷	۳	۴	۵	۱
۷	۹	۲	۳	۶	۵	۴	۸	۱				۳	۵	۴	۱	۲	۹	۸	۶	۷
۱	۳	۵	۸	۴	۲	۹	۷	۶				۷	۶	۱	۴	۸	۵	۹	۲	۳

سودوکو ۴۳۱۲

برای حل جدول اعداد باید در هر مربع کوچک‌تر ۳ در ۳ هیچ عدد تکراری وجود نداشته باشد.
همچنین هیچ عددی در یک سطر یاستون مربع بزرگ ۹ در ۹ تکرار نشده باشد.

۹								۵				۲								۷
	۸	۱				۴	۶						۷	۶				۱	۸	
	۴			۹			۲						۸			۷			۴	
			۲		۹										۱		۶			
		۵				۳								۴				۵		
			۸		۷										۲		۳			
	۵			۷			۱						۴			۳			۲	
	۷	۶				۵	۴						۱	۹				۸	۵	
۴								۷		۳		۵								۴
									۳		۴									
								۵		۱		۸								
									۵		۹									
۴								۱		۴		۹								۸
	۷	۳				۸	۵						۷	۶				۵	۹	
	۶			۸			۲						۸			۱			۳	
			۹		۷										۲		۸			
		۵				۱								۹				۲		
			۸		۲										۹		۷			
	۵			۴			۸						۲			۵			۴	
	۲	۸				۹	۴						۹	۷				۸	۶	
۷								۲				۶								۵